داگون

نوشته: هوارد فیلیپس لاوکرفت

مترجم: بهداد احمدی

دارم این متن را تحت فشار عصبی شدیدی می‌نویسم، چرا که پس از امشب دیگر وجود نخواهم داشت. تحمل این شکنجه بدون پول و ذخیره‌ی دارویم که زندگی را برایم قابل‌تحمل‌تر می‌کرد و حالا ته‌کشیده است، دیگر ممکن نیست و من خود را از پنجره‌ی این شیروانی به خیابان نکبت‌زده خواهم انداخت. از اعتیادم به مورفین این‌طور برداشت نکن که آدم ضعیف‌النفس یا بیماری هستم. پس از خواندن این خطوط که سراسیمه نوشته‌ام حدس خواهی زد – هرچند هیچ‌وقت حقیقتاً نخواهی دانست – که چرا چاره‌ای جز فراموشی یا مرگ ندارم.

در یکی از آزادترین و کم‌ترددترین بخش‌های اقیانوس آرام بود که کشتی‌ای که من مباشرش بودم گرفتار دزدان دریایی آلمانی شد. جنگ بزرگ آن‌زمان تازه در آغاز راه خود بود و نیروی دریایی هون‌ها[1] هنوز چندان دچار آن وحشی‌گری و فساد نشده بود، به همین دلیل با این که کشتی ما بدل به طعمه‌ی لذیذی برای آن‌ها شد، اما با ما افسران کشتی که حالا زندانیان دریایی بودیم با ملاطفت رفتار شد. در حقیقت آن‌ها ما را چنان آزاد گذاشته بودند که پنج روز پس از زندانی شدنمان توانستم یک قایق کوچک و آب و غذای چندین روزم را برداشته و فرار کنم.

پس از آن که خودم را تنها و رها یافتم، هیچ از مکان و پیرامونم نمی‌دانستم .هیچ‌وقت مسیریاب قابلی نبودم و فقط با کمک خورشید و ستاره‌ها، آن هم به دشواری، متوجه شدم احتمالاً پایین‌تر از نصف‌النهار هستم. از طول جغرافیایی مکان خود هیچ اطلاعی نداشتم و تا دوردست‌ها جزیره و ساحلی به چشم نمی‌آمد. هوا آرام بود و من روزهای بسیار که شمارش از دستانم خارج است، زیر خورشید سوزان سرگردان بودم؛ در انتظار کشتی‌ای که از مجاورتم عبور کند یا جزیره‌ای که قابل سکونت باشد. اما نه از کشتی و نه از جزیره خبری نشد و در سنگینیِ آن آبیِ بی‌انتها، ناامیدی در تنهایی‌ام ریشه دواند.

تغییر، زمانی که در خواب بودم رخ داد. جزئیاتش را هیچ‌وقت نخواهم دانست، زیرا خوابم، هرچند آشفته و آلوده به رویا، پیوسته بود. زمانی که بالآخره بیدار شدم، خود را تا کمر فرو رفته در توده‌ای لزج از لجنی جهنمی و سیاه‌رنگ یافتم که زمین اطرافم را تا چشم کار می‌کرد پوشانده بود. قایقم هم کمی آن‌طرف‌تر، در همین لجن به زمین نشسته بود.

خواننده‌ی این متن شاید گمان ببرد که نخستین واکنش من باید متحیر شدن از این تغییر عظیم و نامنتظره‌ی محیط پیرامونم باشد، اما در حقیقت من بیش از آن‌که شگفت‌زده باشم، ترسیده بودم؛ چرا که در آن هوا و خاک فاسد چنان حالت مخوفی وجود داشت که تا عمق وجودم را می‌لرزاند. زمین پوشیده بود از لاشه‌ی درحال فساد ماهی‌ها و چیزهای وصف‌ناپذیر دیگری که از میان گل‌ولای کریهِ آن دشت بی‌انتها سر بیرون آورده بودند. نباید امید داشته باشم که بتوانم آن مخافت هولناکی که در سکوت محض جای گرفته

[1] یکی از لقب‌های ارتش آلمان

بود را به قالب کلمات در بیاورم. کمترین صدایی به گوش نمی‌رسید و هیچ‌چیز به چشم نمی‌آمد، مگر محدوده‌ای وسیع از لجنی سیاه‌رنگ. اما آن حد از سکوت و سکون و یکنواختی منظره، مرا دچار ترسی تهوع‌آور می‌کرد.

خورشید در میان آسمانی وحشی و بی‌ابر می‌تابید که به دید من، انگار سیاه بود. انگار که تصویر گل‌ولای جوهرمانند زیر پاهایم، در آسمان منعکس شده بود. هنگامی که خودم را افتان و خیزان به قایق رساندم، دریافتم که تنها یک نظریه برای توجیه وضعیتم وجود دارد. طی یک فوران نادر آتش‌فشانی، تکه‌ای از کف اقیانوس بالا آمده بود و زمین‌هایی را آشکار کرده بود که میلیون‌ها سال در اعماق دست‌نیافتنی آب‌ها پنهان مانده بودند. زمینی که در زیر من بالا آمده بود چنان وسیع بود که هرچقدر گوش‌هایم را تیز می‌کردم، کمترین صدایی از تلاطم اقیانوس به گوشم نمی‌رسید. حتا مرغان دریایی برای ارتزاق از ماهیان مرده نیامده بودند.

ساعت‌ها در قایق که به یک‌سو افتاده و سرپناه مختصری در برابر آفتاب ارائه کرده بود غرق در فکر و اندیشه نشستم. کمی که از روز گذشت، زمین چسبندگی خود را از دست داد و به نظر کمی دیگر آماده‌ی قدم زدن می‌شد. آن شب زمان زیادی نخوابیدم، و فردا برای خودم بسته‌ای شامل آب و غذا فراهم کردم؛ توشه‌ای برای یک سفر زمینی در جستجوی دریایی که ناپدید شده بود و احتمالا راهی برای نجات.

روز سوم، زمین را خشک یافتم، طوری که می‌شد رویش بی دردسر قدم برداشت. بوی فساد ماهی‌ها جنون‌آور بود؛ اما ذهنم درگیر موضوعاتی چنان حیاتی بود که چنین آزار مختصری را نادیده می‌گرفت، و من جسورانه در پی هدفی نامعلوم سفرم را آغاز کردم. تمام روز را مصمم به سمت غرب رفتم، به سوی تپه‌ای در دوردست که مرتفع‌تر از هر بلندی دیگری بود. شب را در جایی مستقر شدم و روز بعد دوباره به سوی تپه حرکت کردم، هرچند که چندان بزرگتر از وقتی که نخستین‌بار دیده بودمش به نظر نمی‌آمد. عصر روز چهارم به دامنه‌ی تپه رسیدم، که حالا بسیار بزرگتر از قبل به نظر می‌رسید. تپه در مجاورت دره‌ای بود و این باعث می‌شد دامنه‌ی پرشیبی داشته باشد. خسته‌تر از آن بودم که بالا بروم، پس در سایه‌ی تپه به خواب رفتم.

نمی‌دانم رویاهای آن‌شبم چرا آن‌چنان دیوانه‌وار بودند. اما پیش از آنکه ماهِ از نیمه گذشته که رو به نازکی می‌رفت بر فراز فلات‌های شرق نمایان شود، من بیدار و خیس از عرق سرد بودم و دیگر قصد خوابیدن نداشتم. مشاهده‌ی دوباره‌ی تصاویری که به خواب دیده بودم، از تحملم خارج بود. و در تلألو ماه دریافتم که سفر کردن در روز چه انتخاب نابخردانه‌ای بوده است. سفرم بی حضور تابش سوزان خورشید توان کمتری از من می‌گرفت. در حقیقت، حالا حس می‌کردم توان به انجام رساندن صعودی که پیشتر، هنگام روز از آن منصرف شده بودم را داشتم. بسته‌ام را برداشتم و به سوی سینه‌ی تپه به راه افتادم.

پیشتر گفتم که یکنواختی تزلزل‌ناپذیر محیط پیرامونم برای من به نوعی هراس‌آور بود؛ اما احساس می‌کنم زمانی که به قله‌ی تپه رسیدم و به سوی دیگرش نگاه انداخته و دره یا گسلی بی‌اندازه عمیق را دیدم که ماه هنوز آن‌قدر در آسمان بالا نرفته بود تا گوشه و کنارهای تاریکش را روشن کند، وحشتی بسیار بیشتر را متحمل شدم. احساس می‌کردم بر لبه‌ی جهان قرار دارم و چشم به آشوبی

بی‌انتها از شبی ابدی دوخته‌ام. در میانه‌ی وحشت، بخش‌هایی از «بهشت گمشده»[1] و صعود هولناک شیطان در سرزمین‌های بی‌قواره‌ی تاریکی به یادم می‌آمد.

ماه که در آسمان بالاتر رفت، دریافتم شیب تپه آن‌چنان هم که گمان برده بودم تند نبود. لبه‌ها و زائده‌های تخته‌سنگ‌ها جای پای نسبتاً راحتی برای پایین آمدن فراهم می‌کردند؛ هرچند که پس از چندصد پا پایین آمدن، از شیب بسیار کاسته می‌شد. با شوقی که به هیچ روی دلیلش را نمی‌فهمیدم، به دشواری از صخره‌ها به پایین لغزیدم و روی شیب ملایم آن پایین ایستادم و به آن اعماق سراسر سیاه گسل چشم دوختم که هنوز نوری به آن‌ها راه نیافته بود.

ناگهان توجهم به شئی یگانه و وسیع جلب شد که بر تپه‌ی دیگری قرار داشت که تقریباً صد یارد جلوتر دوباره از آن‌سوی گسل سر بلند می‌کرد، شئی که زیر نور تازه‌رسیده‌ی مهتاب، برق سفیدی داشت. این که آن شئ در حقیقت تکه سنگی غول‌آسا بود را زود متوجه شدم. اما به نحوی آگاه بودم که از مکان و حالتی که داشت، بر نمی‌آمد ساخته‌ی دست طبیعت باشد. نگاهی دقیق‌تر مرا انباشته از احساسی کرد که از بیانش عاجزم؛ زیرا تقریباً تردید نداشتم که با وجود قد و قواره‌ی عظیمش و جای گرفتنش در ناکجایی که از آغاز جهان در کف اقیانوس قرار داشت، آن شئ عجیب، تخته‌سنگی خوش‌تراش بود که تن حجیمش دست هنروران و شاید پرستش مردمانی صاحب هوشمندی را به خود دیده بود.

گیج و ترسیده بودم، اما هنوز بارقه‌هایی از شور یک باستان‌شناس یا دانشمند در من بود، پس پیرامونم را با دقت بیشتری بررسی کردم. ماه حالا در مکان سرسو قرار داشت و غریب و زنده بر تپه‌های بلندبالا می‌تابید که دره را در محاصره گرفته بودند، و جریانی از آب را در انتهای آن دره‌ی عمیق آشکار می‌کرد. آب دیوانه‌وار به هردیواره‌ی گسل می‌کوبید و حتا چیزی نمانده بود پای مرا که بر دامنه‌ی شیب ایستاده بودم تر کند. در آن‌سوی دره، موج‌ها پایه‌ی تخته‌سنگ غول‌آسا را می‌شستند و من حالا می‌توانستم بر سطح آن نوشته‌ها و حکاکی‌هایی بی‌ظرافت را تشخیص دهم. نوشته‌ها به خط‌نگاره‌ای[2]بودند که برای من ناآشنا بود و به هیچ‌کدام از چیزهایی که درکتاب‌ها دیده بودم نیز شباهت نداشت. عموماً از نشانه‌هایی که به دریا یا موجودات آن ربط داشت تشکیل شده بود؛ مانند ماهی‌ها، مارماهی‌ها، هشت‌پاها، میگوها، نرم‌تن‌ها و وال‌ها و چیزهایی از این دست. شماری از نشانه‌ها نماینده‌ی موجوداتی دریازی بودند که جهان مدرن آن‌ها را تا به حال به چشم ندیده بود، اما من توانسته بودم اجساد درحال فسادشان را روی زمینی که از کف اقیانوس بلند شده بود ببینم.

اما آن‌چه مرا حیرت‌زده برجای گذاشت، حکاکی‌ها بودند. آن‌سوی آب‌هایی که میان ما فاصله انداخته بود، پای تخته‌سنگ ردیفی از کنده‌کاری‌هایی قرار داشت که احتمالاً حسادت دوریِ[3]را برمی‌انگیختند. گمان می‌کنم آن حکاکی‌ها قرار بود نمایان‌گر انسان باشند؛ حداقل نوع خاصی از انسان. آن موجودات کنده‌کاری شده داشتند خودستایانه به خویش می‌نگریستند، انگار که ماهیانی در آب‌های یک غار دریایی باشند، یا شاید هم به تخته‌سنگ غول‌آسای دیگری که در زیر موج‌ها جای داشت نگاه می‌کردند. از جزئیات تن و صورتشان نمی‌توانم چیزی بگویم، چرا که حتا یادآوری آن‌ها نیز سرم را سبک کرده و به دوران می‌اندازد. آن‌چنان بی‌قواره که حتا

---

[1] منظومه‌ای حماسی اثر جان میلتون

[2] Hieroglyph

[3] پاول گوستاو دوری، نقاش و مجسمه‌ساز فرانسوی

پو[1] و بولور[2] نمی‌توانستند چیزی همانندش را تصور کنند. در شمای کلی، سوای انگشتان به هم چسبیده‌ی دست و پایشان مانند انسان بودند، سوای لب‌های بی‌اندازه پهن و آویزان‌شان، آن چشمان شیشه‌ای و وق‌زده و جزئیات دیگری که یادآوری‌شان به هیچ روی خوش‌آیند نیست. کنجکاو شده بودم، زیرا در کنده‌کاری‌ها تناسب آن موجودات با سایر اجزای تصویر رعایت نشده بود. برای مثال، یکی از آن‌ها داشت نهنگی را به قتل می‌رساند که تنها کمی بزرگ‌تر از خودش ترسیم شده بود. همان‌طور که گفتم اندازه‌ی غریب و شمایل هیولایی‌شان بیش از همه توجهم را جلب کرد، اما لحظه‌ای طول نکشید که اندیشیدم آن‌ها بی‌تردید خدایان ساختگی قومی دریانورد یا ماهی‌گیر بوده که در زمان‌های دور می‌زیسته‌اند؛ قومی که آخرین بازمانده‌شان قرن‌ها پیش از آن‌که نخستین انسان پیلت‌داون یا نئاندرتال پا به دنیا بگذارد از میان رفته بود. داشتم به گذشته‌ای نگاه می‌کردم که تاریخش از تصور جسورترین انسان‌شناس نیز دورتر می‌رفت؛ حیرت‌زده و سرمست ایستاده بودم و ماه بازتاب‌های غریبی بر توده آب بی‌صدای مقابلم می‌انداخت.

سپس، ناگهان دیدمش. تنها تکان‌های مختصر آب بود که آمدنش به سطح را خبر می‌داد. او از آب‌های تاریک بالا آمد، عظیم بود، به پلیفموس[3] می‌مانست. لبریز از تنفر، هم‌چون هیولایی حیرت‌انگیز برخاسته از کابوس‌ها، به سوی مجسمه دوید و بازوان عظیم فلس‌پوشش را اطراف آن تکان داد؛ سر هولناکش را خم کرده بود و صداهای آهنگینی از گلو خارج می‌کرد. به نظر آن زمان بود که دیوانه شدم.

از صعود دیوانه‌وارم از آن شیب و صخره‌ها و از بازگشت وهمگینم به سوی قایق به گل نشسته، جز اندک چیزی به خاطر ندارم. می‌دانم که بسیار آواز خواندم، و زمانی که دیگر نتوانستم بخوانم به نحو غریبی خندیدم. تصاویر تمایزناپذیری از رخداد یک طوفان بزرگ مدتی پس از آن‌که به قایق رسیده بودم را به خاطر دارم. اما به هر روی، می‌دانم که صدای غرش تندر و صداهایی ازین دست را شنیدم که طبیعت در دیوانه‌ترین شرایطش ساطع می‌کند.

هنگامی که از سیاهی‌ها خارج شدم، در بیمارستان سان فرانسیسکو بودم. کاپیتان یک کشتی آمریکایی که قایقم را در میانه‌ی اقیانوس دیده بود، مرا به آن‌جا آورده بود. در هذیان‌هایم حرف‌های زیادی زده بودم، اما دریافتم که کمترین توجهی را به آن‌ها روا نداشته‌اند. آن‌ها که مرا نجات دادند از بالا آمدن کف هیچ‌کجای اقیانوس آرام خبری نداشتند، و من هم بر چیزی که می‌دانستم باور نخواهند کرد اصرار نورزیدم. زمانی یک نژادشناس مطرح را جستم و او را با پرسش‌های خودم درباره‌ی داگون، افسانه‌ی باستانی فلسطینی، آن نیم خداوند و نیم ماهی سر شوق آوردم. اما به تندی دریافتم که او فقط ناامیدانه آن‌چه به چشم می‌دید را می‌پذیرفت، و دست از پی گرفتن پرسش‌هایم کشیدم.

شب‌ها، به ویژه زمانی که ماه از نیمه گذشته است و رو به نازکی می‌رود، او را می‌بینم. مورفین را آزموده‌ام، اما تنها پایانی گذرا به دردهایم بخشیده و در عوض مرا چون برده‌ای ناتوان در چنگال خویش اسیر کرده است. پس حالا، من به همه‌چیز پایان می‌بخشم، حالا که شرح تمام ماجرا را برای دوستان و اطرافیانم نوشته‌ام تا از حقیقت آگاه شوند و یا خود را حقیرانه با آن سرگرم کنند. گاه و بی‌گاه از خود می‌پرسم که آیا همه‌چیز نمی‌توانسته تماماً وهم بوده باشد؟ جنونی ناشی از تب که پس از فرار از کشتی آلمان‌ها، زمانی

---

[1] ادگار آلن پو، داستان‌نویس و شاعر آمریکایی

[2] ادوارد بولور لیتون، داستان‌نویس، شاعر و نمایش‌نامه‌نویس انگلیسی

[3] در اساطیر یونان، خدایی نیمه‌انسان–نیمه‌ماهی. فرزند پوسایدن، خداوند دریاها

که گرمازده و پریشان در قایق روباز خود افتاده بودم دچارش شده بودم؟ این را از خود می‌پرسم و هربار در پاسخ، تصویری زنده و هولناک پیش چشمانم می‌دود. نمی‌توانم به دریای پرعمق بیاندیشم و از فکر موجودات بی‌نامی که شاید همین لحظه در بستر لزج آن می‌خزند، بت‌های باستانی سنگی‌شان را می‌پرستند و تصویر خود را بر ستون‌های ساخته از گرانیت نم‌کشیده‌ی زیر دریا می‌تراشند بر خود نلرزم. در رویاهایم روزی را می‌بینم که آن‌ها از سطح آب‌ها بالا می‌آیند تا با پنجه‌های بویناک‌شان، بازمانده‌های بشری حقیر و خسته از جنگ را با خود به زیر بکشند. رویای روزی را که زمین سر به سر غرق خواهد شد، و کف تاریک اقیانوس در میانه‌ی آن آشوب جهانی فراز خواهد آمد.

پایان کار نزدیک است. از سوی در صدایی می‌شنوم، تو گویی که جسمی لغزان و لزج خود را به آن می‌کوبد. نباید مرا بیابد. خدایا، آن دست! پنجره! پنجره!